



دو منظره

(وداستان‌های دیگر)

غزاله علیزاده

فهرست مطالب

سفر ناگذشتنی:

۷	شجره‌ی طیبه
۱۷	پاندارا
۳۳	با انار و با ترنج از شاخ سیب
۸۷	دو منظره

چهارراه:

۱۷۵	دادرسی
۲۳۱	بعد از تابستان
۲۹۳	جزیره
۳۳۵	سوج

تالارها:

۳۶۹	نقشها
۳۸۵	اول بهار
۴۰۳	گردو شکنان
۴۵۳	تالارها

۴۸۵	کشتی عروس
-----	-----------------

شجره‌ی طیبه

از اتوبوس ۱۱۹ که پیاده شوید، برابر تان میدانی‌ست. راه را با قطار زیرزمینی هم می‌شد آمد اما اتوبوس آبی رنگ است و می‌شود از پشت آن درخت و باران و قبر امپراتور را دید.

در میدان باد می‌آید، در میدانهای پاییزی همه باد می‌آید و از دو حال خارج نیست. یا باد و ذره‌های باران را می‌پذیرید، یا گوشتان می‌گذارد و صداهایی ممتد و ویرانگر در آن می‌پیچد. اگر از باد و باران بیزارید (که این طبیعتر و ساده‌تر است) دگمه‌ی بالایی بارانی را که در اتوبوس گشوده بودید دوباره می‌بندید و دستکشها را که ماه اول پاییز خریده‌اید می‌پوشید (هرچه گشته‌اید دستکشهای زمستان سال پیش را در جامه‌دانهای قدیمی نیافته‌اید).

شاید برآیند که به اخم باد را مهار کنید، شاید همین باد است که اخم می‌انگیزد و به هر حال کشف این رابطه طولانی است و بی‌حاصل.

پذیرنده‌ی باد از میدان عبور می‌کنید. در سومین خیابان سمت راست رده‌ی بلوط بلند است و دستهای کارنده زیر خاک پراشیده و شاید این ریشه‌ها از همان تناسب انسانی بارور شده، شما ولی با درختهای بلوط و با دستهای کارنده کار ندارید.

سومین کوچه گمان می‌کنید، کوچه‌ی شائوم است. پا در کوچه می‌گذارید و دیگر به یاد باد نیستید. معماری بیرحم کوچه فرصتها را تمام گرفته، قدیم‌ترین کوچه و نیز نوترین کوچه، بندهای آجر قرمز باگسترشی شریان وار به راستای سیمان دودی فراز می‌رود و سطح سرد سیمانی به رگهایی منتشر چشم می‌زند و در حیرتید که چگونه آب باران از بام فرود می‌آید. آسمان خراشی با معماری

سلیس مربع و چهارصد پنجره‌ی بی‌ساکن. و شما نگران نیستید که حتم دارید هفته‌ی بعد اعلان اجاره می‌گذارند بر هر کدام یا فروش. در کوچه پیش می‌روید و طبقاً تدریجی چراکه پیاده‌اید و می‌رسید محله‌ی کهنه. پنجره‌های شش‌گوش محدب نشان خانه‌های قدیمی، پرده‌های چرکتاب قهوه‌یی با بوته‌های بنفش و گلدان‌هایی نازک از گل پنج‌پر طلایی. گل مائومیا که شیرهی شیرین دارد و چون سپیده‌ی تخم‌مرغ، با جسمیتی تغییرپذیر از نگاه.

به دهلیز همیشگی می‌رسید و فانوس همچنان روشن است چون سالهای پیش. تیره‌یی از خویشان پدری شما به تردید هنوز زنده‌اند، زنی که نامه را نوشته نیز از همان تیره است به عقب که برگردید او را در دهلیز می‌بینید با تاجی از گل‌های اطلسی، با عروسک‌های پارچه‌یی، بچه‌یی کوچک و زردرنگ، چراکه خانواده بند تغذیه‌اش نیستند، طول دهلیز را گرم خواندن تاریخ می‌رود و شما هیچ به زیبایی یا زشتی او فکر نکرده‌اید. هفته‌ی پیش از کارخانه که برگشتید در جعبه‌ی پست نامه‌یی بود که سر پله‌ها گشودید و همانجا خواندید، نویسنده از خویشان عزیز عذر خواسته بود و گفته بود جز اینکه به تنها بازمانده‌ی شریف خاندان خود التّجاء کند چاره‌یی نمی‌دید و برای حل مشکلی غریب به کمک شما احتیاج داشت و تقاضا می‌کرد یک عصر هفته‌ی آینده به خانه‌ی او بروید. زنی ته دالان بر پله‌ها نشسته و به دیدن شما برمی‌خیزد و پیش می‌آید با جامه‌یی گشاد و خاک‌رنگ و دستهایی همچنان کوچک و بی‌حالت که رها که می‌کند چون دولاشی بی‌تکان فرومی‌افتند. در نور فانوس این چهره‌ی همواره پریده‌رنگ به خاکستری گشته و در بناگوش و زیر چشمها و منحنی چانه دودی سرد می‌شکند آنگاه با زرد می‌آمیزد. از پله بالا می‌روید و در که می‌گشاید صدای چک چک آب است و بوی ادرار از بچه‌یی خفته در گهواره. سوی گهواره می‌روید تا از نزدیک او را ببینید، در نور کم اتاق او غرقه‌ی سنگین‌ترین خواب شیرخوارگی‌ست با صورتی پیرتر از صورت یک پنج‌ماهه و شاید زیر پوست او، به رگهای آبی تن شیر کافی نمی‌رسد. لامیا هیز می‌خشک در بخاری می‌گذارد و شما بر روی یکی از دو صندلی چوبی می‌نشینید. او ساکت است و سر به‌زیر و بی‌اینکه سرفراز کند

پره‌های بینی‌اش لرزان است و چشمها نمناک. جریان طولانی‌ست. لامیا می‌گوید باید از دورتر شروع کنم، باگردنی افراخته خیره به شعله‌های آتش است.

عروسی ما را در سه سال پیش به یاد دارید؟
راستی اما اینجا نبودید همان سالی بود که تعطیلات میلاد را به سفر رفته بودید.

شوهرم راننده بود و برای کارخانه‌ی لباس کار می‌کرد، جوان بود و ترد و زنده و گرم و ما عاشق هم بودیم. تا هفت ماه، همیشه نخستین ماهها بهترین است و بعد زندگی می‌کردیم، پسرک کار می‌کرد، من جامه‌هاش را می‌شستم، یکی از روزها کفشهایی قهوه‌یی خریده بود، مثل نیم چکمه‌ی نظامیها، هر دو خوشحال بودیم، دور اتاق را چون سربازی قدم رو می‌رفت آنگاه روبه من سلام نظامی می‌داد. هر دو ریشه می‌رفتیم، آرزوش این بود کتی همرنگ کفشها داشته باشد و باور کنید به نظامیها شباهتی کامل داشت.

رنگ چهره‌ی لامیا نرم‌انرم تازه می‌شد و خاکستری کدر از حلقه‌های چشم می‌پرید و خنده خنده می‌گفت: این جریان مضحک است اما تنها برای شما گفتم، چنین بود که با نیمی شادی و نیمی زحمت زندگی می‌کردیم تا بچه آمد و خوشحالی ما بیشتر شد.

او می‌ماند بر گهواره، مثل شما دردم ورود، بچه دستها را در هوا نوسان می‌داد، او می‌گرفت و سر انگشتان کوچک را یک به یک می‌بوسید. گهگاه اندوهگین می‌شد، هوا که ابری بود از پنجره به بیرون خیره می‌ماند، کناره‌های آسمان بنفش بود. می‌گفت امشب باران سختی می‌بارد، بیشتر می‌بارد. منظر پنجره‌ی کوتاه ما همین آسمان خراش تازه‌ساز بود، می‌گفت: در این اتاق پشت می‌شکند، من به فکر خریدن پرده افتادم و بدبختی از هماندم آغاز شد.

حوالی عصر به بازار یکشنبه رفتم. همه چیز آنجا ارزان‌تر است و مناسب‌تر و بیشتر بسته به اقبال، می‌رفتم و بساط دستفروشها را می‌گشتم، ضمن زیوروردن پارچه‌ها پرده‌یی دیدم سبز با بوته‌های ارغوانی و بیش و کم پسندیدم، سر قیمت حتی چانه هم زدم اما دوباره پشیمان شدم، با فکر اینکه